

خدا جون سلام به روی ماهت...

# زاده در قفس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# زادہ پر قتل

پادما ونکاترامان | شروین جوانبخت

سرشناسه: ونكاترامان، پادما  
Venkatraman, Padma  
عنوان و نام پدیدآور: زاده در قفس / نویسنده: پادما ونكاترامان؛ مترجم: شروین جوانبخت.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: -- ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۴۶۷-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Born Behind Bars, 2021  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English-- 21th century  
شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZ۷  
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۷۶۷۹۳  
۷۲۴۳۰۱



## انتشارات پرتقال

### زاده در قفس

نویسنده: پادما ونكاترامان

مترجم: شروین جوانبخت

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - بهار سرلک

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: سپیده حسین‌جواد

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمي

شابک: -- ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۴۶۷-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ و صحافی: امیر

قیمت: ۱۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای خاله ویسلام نارانان  
که همیشه به قدرت کلماتم ایمان داشت،  
و برای دخترم که وقتی بدنم یاری ام نمی کرد،  
عصای دستم بود.  
پ.و



---

## آن سوی تکه‌ای از آسمان

پشت میله‌ها، در قاب پنجره‌ی چهارگوش بالای دیوار، تکه‌ای از آسمان در گذر است.

آسمان، ماه‌ها مثل رنگ محوی که بر دیوارها پوسته‌پوسته شده، خاکستری بود، اما امروز طلایی و آبی است؛ روشن، مثل ترانه‌ای شاد. خیالاتم همیشه در شوق فرار می‌پرند بیرون تا بتوانم تمام آسمان را تصور کنم؛ شاید تمام جهان بزرگ را.

ولی تخیلم خرده‌پاره‌های بسیاری کم دارد، مثل پازل نصفه‌نیمه‌ای که در کلاس درس‌مان داریم. همه‌ی چیزهایی هم که بعد از نه سال زندگی در اینجا از مادر و معلم‌هایم یاد گرفته‌ام، برای پر کردن این جاهای خالی کافی نیستند. ولی تخیل من کار خودش را می‌کند؛ ما، من و آما، آزادیم و در دنیای بزرگ پشت میله‌ها که زندگی در آن جریان دارد، می‌گردیم.

خدا جون سلام به روی ماهت...

# زاده در قفس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# زادہ پر تفسیر

پادما ونکاترامان | شروین جوانبخت

برای خاله ویسلام نارنان  
که همیشه به قدرت کلماتم ایمان داشت،  
و برای دخترم که وقتی بدنم یاری ام نمی کرد،  
عصای دستم بود.  
پ.و

---

## آن سوی تکه‌ای از آسمان

پشت میله‌ها، در قاب پنجره‌ی چهارگوش بالای دیوار، تکه‌ای از آسمان در گذر است.

آسمان، ماه‌ها مثل رنگ محوی که بر دیوارها پوسته‌پوسته شده، خاکستری بود، اما امروز طلایی و آبی است؛ روشن، مثل ترانه‌ای شاد. خیالاتم همیشه در شوق فرار می‌پرند بیرون تا بتوانم تمام آسمان را تصور کنم؛ شاید تمام جهان بزرگ را.

ولی تخیلم خرده‌پاره‌های بسیاری کم دارد، مثل پازل نصفه‌نیمه‌ای که در کلاس درس‌مان داریم. همه‌ی چیزهایی هم که بعد از نه سال زندگی در اینجا از مادر و معلم‌هایم یاد گرفته‌ام، برای پر کردن این جاهای خالی کافی نیستند. ولی تخیل من کار خودش را می‌کند؛ ما، من و آما، آزادیم و در دنیای بزرگ پشت میله‌ها که زندگی در آن جریان دارد، می‌گردیم.

## خانواده‌ی اجباری

نگهبان فریاد می‌زند: «برپا! برپا!» من اسمش را گذاشته‌ام ماریانو، چون هر روز صبح مثل مار فیس‌فیس‌کنان بهمان می‌گوید: «برپا! بلند شین خرهای تنبل!» بدجنس‌ترین نگهبانان است، اما از همه‌ی آن‌ها آراسته‌تر است؛ همیشه موهایش را بالای سرش گوجه‌ای می‌بندد و سنجاق می‌زند. هر بار به یونیفرم خاکی اتوکشیده و پوتین‌های براقش نگاه می‌کنم، شلختگی خودم بیشتر به چشم می‌آید. انگشت‌های پاهای برهنه‌ام را تکان می‌دهم. خوب است که حداقل دمپایی دارم. آما و زن‌های دیگر همیشه پابرهنه‌اند.

مادرم دست‌هایش را می‌گذارد روی گوش‌هایم؛ بقیه‌ی نگهبان‌ها هم با ماریانو همراه می‌شوند و چنان فحش‌های زشتی بهمان می‌دهند که «خر» در مقابلش اصلاً فحش نیست. یعنی آما نمی‌داند هنوز هم صدایشان را می‌شنوم؟ یادش رفته امروز نه‌ساله شده‌ام؟ دیگر بچه نیستم، ولی دست‌هایش را پس نمی‌زنم. نوک انگشت‌های

اما مثل کف سیمانی زمین، زبر است، ولی گوش‌هایم را قلقلک می‌دهند و خوشم می‌آید. تنها چیزی که در این اتاق، نرم و مخملی است، صدای آماست که می‌گوید: «کبیر، انگار فصل بارون تموم شده و الهه‌ی بارون می‌خواد تولدت رو تبریک بگه.»

خاله کله‌ابری لبخندی می‌زند و می‌گوید: «امروز تولدته؟ مبارکت باشه، کبیر!» و دوباره خیره می‌شود به زمین. هرچقدر من دوست دارم آسمان را تماشا کنم، خاله کله‌ابری تماشای زمین را دوست دارد.

می‌پرسم: «فکر می‌کنی خانم پدی بهم کادو بده؟»

اما می‌گوید: «چرا که نه؟ معلمت خیلی دوستت داره.»

مامان جون خنجر می‌پرد وسط حرفمان. «دوبرابر سن‌وسالی که مجازه، اینجا زندگی کرده. دیگه بزرگ شده. خیلی بزرگ شده.»

منظورش چیست که بزرگ شده‌ام؟ سن‌وسال همه‌ی آدم‌های این سلول از من خیلی بیشتر است و مامان جون خنجر از همه بزرگ‌تر است. سردرگم و گیج به آما نگاه می‌کنم، ولی او نگاهش را از من می‌دزد.

مامان جون خنجر دست‌های کشیده‌اش را دراز و زیرانداز حصیری‌اش را لوله می‌کند. «چند سالت شد؟ نه سال؟ باورم نمی‌شه این قدر بزرگ شدی. قدوقوارهت مثل شش‌ساله‌هاست.»

دستم را می‌گذارم توی دست آما. دستش دور دستم حلقه می‌شود و احساس امنیت می‌کنم.

مامان جون خنجر عضوی از خانواده‌ی ما نیست. اصلاً اسم واقعی‌اش مامان جون خنجر نیست، من توی دلم این‌طوری صدایش می‌کنم، به خاطر زبان تندوتیزی که دارد، این اسم بیشتر بهش می‌آید. اما می‌گوید باید همه‌ی خانم‌های هم‌اتاقی‌مان را خاله یا خواهر یا مامان جون صدا کنم، هرچند ما به خاطر این توی یک اتاقیم که نگهبان‌ها این‌طوری دسته‌بندی‌مان کرده‌اند. فقط من و آما خانواده‌ایم. من و آما تنها خانواده‌ای هستیم که به

چشم دیده‌ام. بقیه را خودم در خیالم ساخته‌ام؛ از دل داستان‌هایی که آما شب‌هایی که زیاد خسته نیست، برایم تعریف می‌کند. دیگر تقریباً همه توی سلولمان بیدار شده‌اند به‌جز موش خانم، دخترک تازه‌وارد. با آن‌همه جاروجنجال صبحگاهی هنوز بیدار نشده. آخرسر مامان‌جون خنجر شست پایش را فرومی‌کند توی پهلوی او و دخترک از جا می‌پرد.

همین دیشب بود که نگهبان موش خانم را انداخت توی اتاقمان. دخترک دم در اتاق ایستاد، از ترس سر جایش بند نبود، بالاخره آما برایش دست تکان داد تا بیاید پیشمان.

آما گفت: «اینجا جا می‌شی.» زیراندازهایمان را کشید طرف دیوار تا روی زمین که از این دیوار تا آن دیوار اشغال بود، جایی برای او باز کند. توی گوش آما گفتم: «تشکر نکرد.»

آما گفت: «با نگاهش تشکر کرد، از چشم‌هاش خوندم.» ولی من به‌جز دوتا چشم که از اشک پر شدند، چیزی ندیدم. آما گفت: «سن‌وسالی نداره. نوجوونه.»

من خیلی از او کوچک‌ترم، ولی همیشه حواسم هست تشکر کنم. موش خانم ساکت است، اما فکر کنم موذی باشد. سعی می‌کند خاله کله‌ابری را هل بدهد و رد شود تا اول از همه برود بیرون به‌سمت دست‌شویی. مامان‌جون خنجر مچ دست‌های موش خانم را میان چنگ انگشت‌های استخوانی‌اش می‌گیرد. «به بزرگ‌ترت احترام بذار!» موش خانم سکندری می‌خورد عقب و پا می‌گذارد روی پای خاله کله‌ابری.

خاله کله‌ابری چیزی نمی‌گوید. مثل روح رد می‌شود و می‌رود. وقتی قدم‌قدم در صف جلو می‌روم، مامان‌جون خنجر بند انگشت‌هایش را می‌شکند. خیلی سعی می‌کنم به انگشت‌هایش نگاه نکنم، ولی طاقت نمی‌آورم و زیرچشمی نگاهی به دست‌هایش می‌اندازم. دست‌های مامان‌جون خنجر

آن قدر قوی اند که گردن یک موش صحرايي را خیلی راحت خرد و خمير می کنند.  
با چشم های خودم دیده ام.  
آما می گوید باید خدا را شکر کنیم که انگشت های مامان جون خنجر این قدر  
زور دارند. خودم هم می دانم که مامان جون خنجر مراقبمان است، ولی باز هم  
می ترسم یک روز بیفتند به جانم.

## رودخانه‌ها

وارد صف دست‌شویی که می‌شویم، ماریانو تشر می‌زند: «هل ندین!»  
 موش خانم چنگ می‌زند به تیشرت پاره‌پوره‌ام تا من را عقب بکشد و  
 خودش جلو بیفتد. تیشرتم از یکی‌دو جای دیگر هم پاره می‌شود. بهش  
 چشم‌غره می‌روم، ولی معذرت‌خواهی نمی‌کند و دیگر مطمئن می‌شوم  
 اسمی که برایش انتخاب کرده‌ام، اشتباه است. خیلی قلدر است، اصلاً شبیه  
 موش‌های لرزان و ترسان نیست.

اما می‌گوید: «اشکال نداره. حتماً دست‌شویی‌ش داره می‌ریزه.»

زیر لب می‌گویم: «مال همه‌مون داره می‌ریزه.»

بوی گند دست‌شویی اشک چشم‌هایم را درمی‌آورد و برای اینکه حواس  
 خودم را پرت کنم، به تنها خوبی دست‌شویی فکر می‌کنم؛ فقط آن توست  
 که تنهای تنها می‌شوم.

کارم که تمام می‌شود، جلوی روشویی ترک‌خورده می‌ایستم و با انگشتم  
 گرد دندان می‌زنم به دندان‌هایم. بعد می‌روم توی جمعیتی که هر روز



جلوی شیر آب صف می‌بندند تا بطری‌ها و سطل‌های پلاستیکی‌شان را بابت شست‌وشو و نوشیدن پر کنند.

باریکه‌ی آب از شیر زنگ‌زده بیرون می‌آید و من خیال می‌کنم کنار رودخانه‌ای عریض ایستاده‌ام، مثل آن شعر درباره‌ی آواز رودخانه‌ها که معلممان برایمان خواند.

مالی اعتراض کرده بود که: «رودخونه‌ها که نمی‌تونن آواز بخونن! دهن ندارن!» من و مالی یک‌جوهرایی دوستیم، هرچند مالی پنج سالش است. فکر و خیال‌های او به اندازه‌ی من پرواز نمی‌کنند که از زندان بروند بیرون.

یکی پرخاش‌کنان می‌گوید: «بجنب دیگه!»

شانه بالا می‌اندازم. نمی‌توانم باریکه‌ی نارنجی‌رنگ آب را مجبور کنم زودتر سطلم را پر کند. صدای غرغره‌های پشت سرم را نادیده می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که وقتی پاها، مچ پاها، زانوها و حتی تمام بدنم تا شانه‌هایم را در رودخانه‌ای خنک و زلال فروبرم، چه حس خوبی دارد.

## آب نبات

پنکه‌ی کوچک اتاق پت پت کنان خاموش می‌شود و مامان چون خنجر زیر لب بدویبراه می‌گوید: «برق رفت!»

پنکه چندان هم اتاق را خنک نمی‌کند، ولی وقتی برق می‌رود و هوا همان یک‌ذره هم جابه‌جا نمی‌شود، احساس می‌کنم دانه‌ای برنجم و دارم در عرق خودم می‌پزم.

قطره‌ی عرق از روی دماغ موش خانم سُرمی خورد و می‌افتد پایین. می‌گوید: «دارم از گرما غش می‌کنم، البته اگه قبلش گرسنگی جونم رو نگیره.» شکمم به قاروقور می‌افتد، ولی حرفی نمی‌زنم. با گِله از گرسنگی، سر میزمان صبحانه ظاهر نمی‌شود.

خاله کله‌ابری یک‌مشت آب نبات می‌چپاند توی دستم.

بچه‌های خاله کله‌ابری هر شنبه می‌آیند ملاقاتش و برایش آب نبات می‌آورند. او هم همیشه مشتت از آب نبات‌هایش را می‌آورد برای ما.

«ممنون، خاله.»

به مامان چون خنجر آب نبات تعارف می‌کنم. دندان‌های کج و کوله‌اش را

نشانم می‌دهد. «نمی‌تونم، پسر جون. اگه بخورم دندون‌هام زودتر می‌پوسن.»  
آما هم هیچ‌وقت آب‌نبات بر نمی‌دارد.

می‌دانم مؤدبانه‌تر است که به موش خانم هم تعارف کنم. آما مرتب بهم می‌گوید بچه‌ی خوبی باشم، اما از دست موش خانم عصبانی‌ام که لباسم را پاره کرده و این‌قدر نق‌نقوست.

یک بار از آما پرسیدم چرا این‌قدر بهم می‌گوید بچه‌ی خوبی باشم و آما گفت نمی‌خواهد من هم سر از زندان در بیاورم. خنده‌ام گرفت. یادش انداختم که: «خب همین حالا هم توی زندانیم.»

بهم گفت: «تو توی زندان به دنیا اومدی و من نمی‌تونم این رو تغییر بدم، ولی وقتی بزرگ شدی، دیگه دست خودته که کاری نکنی دوباره بفرستنت اینجا.»

«خب، اوم... چه فایده‌ای داره آدم خوب باشه وقتی در هر صورت پلیس می‌ندازدت زندان؟ اون هم اگه مثل ما فقیر باشی!»  
آما گفت: «اگه آدم خوبی باشی، خدا خوشحال می‌شه. خدا همه‌چی رو می‌بینه و می‌شنوه.»

«یعنی خدا مثل جاسوس‌هاست؟ اگه کسی کار بدی کنه، به نگهبان‌ها می‌گه؟»  
آما گفت: «نه! خدا از همه‌ی موجودات برتره!»

مامان جون خنجر گفت: «به خدا چی کار داری، پسر جون؟ تو برای خودت خوب باش. از اینجا که رفتی بیرون، اگه خوب باشی یا با آدم‌های خوب دوست بشی، شاید بتونی زندگی بهتری واسه خودت دست‌وپا کنی.»

آما گفت: «و مسلمون‌ها، آدم‌هایی مثل پدرت، می‌گن اگه خوب زندگی کنی، می‌ری بهشت.» آما می‌گوید بهشت بالای ابرهاست؛ تقریباً توی تمام دین‌ها معتقدند خدا آنجا زندگی می‌کند.

مامان جون خنجر دنباله‌ی حرف آما را گرفت: «وگرنه می‌ری جهنم که می‌گن از هرجایی روی زمین گرم‌تره.»

نمی‌توانم جایی را تصور کنم که از سلول ما توی تابستان گرم‌تر باشد، آن‌هم وقتی برق می‌رود و بوی عرق و فاضلاب بیشتر از همیشه دماغم را پر می‌کند.

تصمیم می‌گیرم بچه‌ی خوبی باشم، چون نمی‌خواهم بروم جهنم. چون نمی‌خواهم وقتی آزاد شدیم، دوباره مجبور شوم برگردم اینجا. مهم‌تر از همه اینکه می‌دانم اگر خوب باشم، آما خیلی خوشحال می‌شود.

آن قدر گرسنه‌ام که دلم می‌خواهد تمام آب‌نبات‌ها را بچپانم توی دهانم، ولی دستم را می‌گیرم جلوی موش خانم. «آب‌نبات می‌خوای؟»

موش خانم تقریباً تمام آب‌نبات‌ها را از کف دستم چنگ می‌زند. دلم می‌خواهد بهش بگویم خوک حرصو، ولی ساکت می‌مانم. هرچه آب‌نبات مانده، می‌اندازم توی دهانم.

آما چنان لبخندی بهم می‌زند که از هر آب‌نباتی شیرین‌تر است. خوشحالم که خوب بودم، چون شیرینی دیدن لبخند آما از شیرینی تمام آب‌نبات‌های دنیا بیشتر توی دلم می‌ماند.